

مورفولوژی کاندیداتورها

اول کاندیدایی که ماشین ندارد و کاندیدایی که ماشین دارد^(۱)
اگر ماشین نداشته هیچ و اگر داشت آن خود بر دو قسم است، قسم اول آن که ماشین دولتی نباشد. اگر ماشین دولتی باشد^(۲)

هیچ و اگر دولتی نباشد آن خود بر دو قسم است، قسم اول آنکه مل بالا نباشد. آن خود بر دو قسم است، قسم اول آن که گاهگاهی در شهر می چرخد^(۳) و قسم دهم آن که شب و روز می چرخد. اگر شب و روز چرخد مسافر و غیر مسافر سوار می کند. این خود بر دو قسم است، قسم اول هر که را سوار کرد در طی مسیر می گوید او کاندیداست قسم دوم آن که نمی گوید. اگر گفت هیچ و اگر نگفت آن خود بر دو قسم است، قسم اول آن که او می داند که شما می دانید او کاندیداست، پس نمی گوید. قسم دهم آن که می داند نمی داند، ولی نمی گوید تا بعداً بفهمید^(۴)

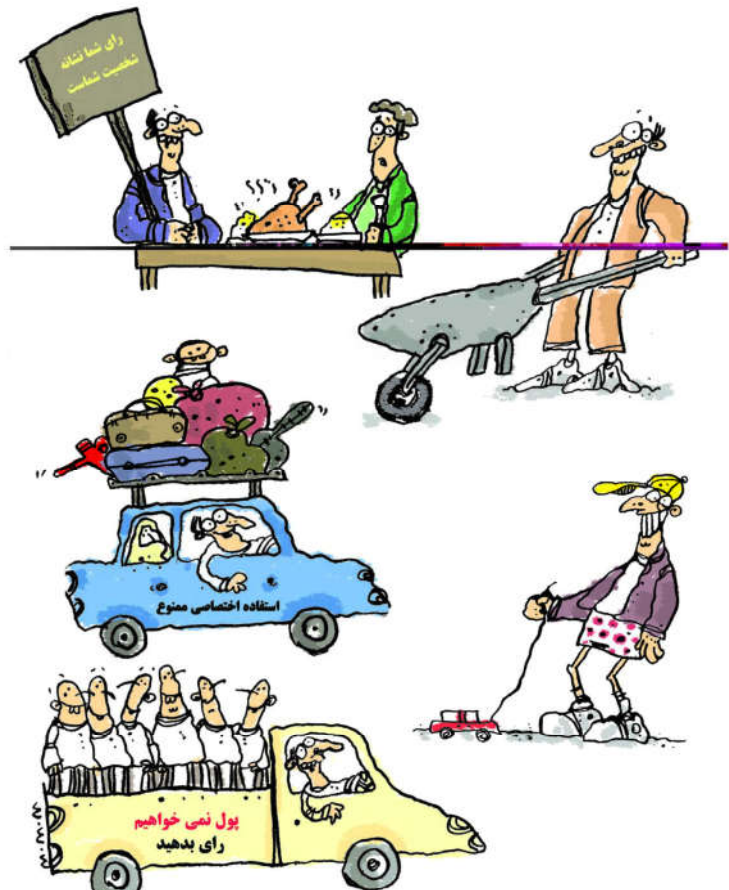
باورقی:
۱. فرق نمی کند هر ماشینی باشد - فقط داشته باشد.

۲. ماشین دولتی را نباید سوار شد برای کارهای شخصی، ولی الان می کنند. به نظر می رسد شیخ از ادامه می قطع می ترسیده.

۳. اگر گاهگاهی بچرخد تنها به شدت قیو در کردن تواند بود.

۴. چون این قسمت از فرمایشات شیخ کمی زیاد از حد فلسفی شد، لازم دیدیم آن را در پاوقی شرح دهیم، تا از پیچیدگی های این فرموده کاسته شود معانی کلی سخنان شیخ اعظم چنین است:

کاشی همی مردم کاندیدا باشند. چرا؟ خوب پر واضح است، کاندیداتورها در آستانه ای انتخابات به طرز مرموزی خوب و مهربان می شوند، خنده رو و پشاشند. هر که می بیند آشنا و غیر آشنا احترام می گذارند، صفا و صمیمیت دارند، فالدا شیخ بدان کاشی همی مردم کاندیدا بودند و همیشه و همان طرز می ماندند و اگر آن مرید کم ظرفیت اعتراض نمی کرد، شاید ما شاهد افشاگرهای زیادی از شیخ اعظم می بودیم. به هر حال می فرماید کاندیدایی که ماشین دارد و چنین می شود.



آخرین قطعه

جمعه بود، بیست آذر سال هزارو سیصدو شصت. نزدیک ظهر، منتظر آمدن سید بودیم که آن زن آمد. با شکمی برآمده و چشمانی مضطرب. در سب رنگ کوچک را کوید.

«کیه؟» «خانم یک لحظه دم در تشریف بیاورید.» «سلام بفرمایید» «خانم ببخشید مزاحم شد من حامله ام و خیلی تشنه. اگر می شود یک لیوان آب خنک به من بدهید.»

زن نگاهی به صورت غرق عرقش کرد و گفت: «بفرمایید تو» ولی زن کنار در ماند. آب را که خورد، روی پله ی کنار در نشست. نفس نفس می زد و مدام بالا و پایین کوچه رانگاه می کرد. گل دسته های مسجد شروع کردند به قرآن خواندن. حالا زن به ساعتش نگاه می کرد و قدم می زد. صدای همهمه ای از دور آمد. زن با عجله روی پله نشست. حالا تندوتند لبانش را می جوید و به ساعتش نگاه می کرد. سیدامام جمعه با همراهانش از آخر کوچه پیدا شدند و زن از جا بلند شد. شستی کوچک سفید را در دستش لمس کرد. نفس را در سینه حبس کرد و به طرف سید رفت که ناگهان تمام کوچه پر از آتش و دود شد و همه لرزیدیم. گرد و خاک و دود که خوابید، کوچه پر از مردم شد. مردمی که شیون کنان تکه های چهارده جسد پاره پاره را جمع می کردند. از روی زمین از بندهای آجری ما که حالا سرخ سرخ شده بودیم.

چند روز بعد بدن های تکه تکه را تشییع کردند، ولی من هنوز یک تکه از بدن مقدس سید! میان بندهای آجری ام داشتم. گفتم: «آخر چرا ساکتی؟ نگاه کن همه ی دوستان را بردند و در صحن شاهچراغ دفن کردند.

چرا سروصدایی نمی کنی. چیزی نمی گویی. تا کی می خواهی زیر آفتاب و در هوای باز بمانی. می پوسی، از بین می روی»

گفت «غصه نخور، زیاد طول نمی کشد. آقا خودش سفارش را کرده، حتی برای من یک کفن اختصاصی آماده کرده»

«ولی آخر مگر بقیه ی تکه های بدن آقا را دفن نمی کنند، دیگر چه کسی به سراغ تو می آید؟» «تو غصه نخور دیوار جان، زیاد مهانت نخواهم بود، من آقا را خوب می شناسم، حرف هایش رد خورد ندارد!»

...هنوز یک هفته از تشییع آقا نگذاشته بود که دیدم دوستان آقا دنبال تکه ی باقیمانده آمدند و تازه فهمید چرا آقا میان کفنش یک کیسه ی پارچه ای گذاشته بود.

آن روز مردم رفیق مرا، باقیمانده ی آقا سیدعبدالحسین را دوباره تشییع کردند.

نماینده ی ما پسران پسران دفتر آقا را پیدا کردیم. در خانه ی آقا را که زدیم. انگار آقا منتظرمان بود. حتماً می شناختمان. سلام کرد، احوال پرسى کرد و بلافاصله سراغ بچه ام را گرفت. - بچه ات